

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را شروع می‌کنم.

امروز قرار است که قصه ای را که چند وقت پیش شروع کردیم از دفتر دوم تمام بکنیم، اگر بتوانیم. ولی ابتدا خلاصه قصه و برخی مطالب که از لحاظ گنج حضور و زنده شدن به زندگی در این لحظه مهم است.

این قصه از سطر ۱۲۲۷ از دفتر دوم شروع می‌شود و به عقیده من قصه بسیار جامعی است. خیلی چیزها را در بر می‌گیرد که لازم است که در این راه ما بدانیم. پیشنهاد می‌کنم شما که بطور مستمر این برنامه را پی‌گیری می‌کنید یک توجه خاصی به این قصه بکنید و همانطور که بارها خدمتتان عرض کردم، تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید است.

اگر این کتابها را در واقع هفت جلد است خریده اید می‌توانید باز کنید و از آن یاد بگیرید و همین الان هم می‌توانید نگاه کنید و برنامه را پی‌بگیرید و در خلال قصه همانطور که گفتم بیتهایی را از جاهای دیگر خواهم خواند که روی صفحه نوشته شده است که می‌توانید به آنها هم مراجعه کنید.

قصه به این ترتیب شروع می‌شود. تیتراقصه هست:

**فرمودن والی ان مرد را کی این خاربن کی نشانده ای بر سر راه برکن**

به زبان فارسی ساده یعنی اینکه حاکم یک شهری که در این مورد می‌تواند زندگی باشد به شخصی که می‌تواند انسان باشد می‌گوید که این خاربن یعنی درخت خار یا

بوته خار را که بر سر راه مردم نشانده ای یعنی کاشته ای برکن. حالا ببینیم چه ارتباطی این قصه با ما دارد. اینطوری شروع می شود قصه:

**همچو ان شخص درشت خوش سخن      در میان ره نشاند او خاربن**  
**ره گذریانش ملامتگر شدند      پس بگفتندش بکن این را نکند**

می گوید که مثل ان شخصی که ضمخت هست ولی سخن او خوب هست. خوش سخن هست. درست حرف می زند. درست حرف می زند یعنی چنان حرف می زند که با سیستم جا افتاده موجود می خواند. حالا این سیستم غلط هست یا درست هست کاری نداریم، خوش سخن است. خوب حرف می زند. این جز انسان هويت ذهنی نیست. انسانی که من ذهنی دارد یا من دارد بر اساس فکرهايش و متعلقاتش من درست کرده. بنابراین این من او درشت است، ضمخت است، نرم نیست. در ذات، این شخص انعطاف پذیروبی فرم نیست، بلکه جسم است. بنابراین هوشیاری جسمی هم دارد. خواهیم دید که یک چنین شخصی از هوشیاری حضور یا هوشیاری زندگی که ما لازم داریم به دور است. ندارد یعنی انرا فعلا". بعد می گوید یک چنین شخصی در میان راه یک درخت خار کاشت و این همین انسان است که سر راه همه باشندگان، همه باشندگان از این لحظه رد می شوند.

بنابراین اگر کسی، باشنده ای درخت خار دارد در این لحظه، این درخت خارش انرژی مخرب پخش می کند، تشعشع می کند. وقتی ما من داریم بر اساس هم هويت شدگی با

باورها و متعلقات و دردهایمان، انرژی مخرب پخش می کنیم. می گوید که همه (رهگذریان = رهگذران) شروع کردند به ملامت کردن این شخص که انسان باشد. به عبارت دیگر همه باشندگان در این عالم انسان را دارند سرزنش می کنند که این چه وضع زندگی که همه اش در درد و منیت می سوزی و وقتی می سوزی انرژی مخرب پخش می کنی. نکن اینکار را.

بنابراین این مردم به او گفتند بکن این درخت را ولی او نکند. خب، در اینجا این سؤال پیش می آید که اصلاً این درخت چرا کاشته شده؟ و برای چی ما مولانا می خوانیم و می خواهیم این درخت را بکنیم. فلسفه این کار چی هست؟ علت این کار چی هست؟ اصلاً هدف ما چی هست؟ به کجا می خواهیم برسیم؟ که چی بشود؟

که این مطالعه مولانا یا گوش دادن به برنامه های گنج حضور چه هدفی دارد؟ بسیار مهم هست که این را بدانیم اول که چرا ما عرفان می خوانیم؟ چرا اصلاً دینداری می کنیم؟ چرا اینقدر مردم به دینها کشش پیدا کرده اند؟

علتش را مولانا در همین قصه توضیح می دهد و من هم خدمتتان عرض می کنم. در برنامه های گذشته توضیح دادیم، به نظر مولانا ما دوبار متولد می شویم. یکبار از مادرمان و یکبار از این جهان یا از ذهنمان. به این ترتیب است که ما وقتی وارد این جهان می شویم، به آن قسمت اولش کاری ندارم. خودتان می دانید بطور خودکار ما در شکم مادرمان رشد می کنیم وقتی نه ماه تمام شد و رسیدیم به جایی که باید برسیم.

به اندازه کافی از نظر جسمی و موارد دیگر رشد کردیم متولد می شویم. چون ما نمی توانیم در اینکار دخالت کنیم، خوشبختانه اینکار بطور عمومی خوب انجام می شود. ولی وقتی وارد این جهان می شویم شروع می کنیم به رشد در همان چهارتا بعدی که تا حالا گفتیم. بعد فیزیکی دوباره شروع می کنیم به رشد فیزیکی، تن ما. بعد فکری، ذهنمان را به کار می اندازیم شروع می کنیم به فکر کردن. بعد هیجانی، این فکرها را ما روی تن ما اعمال می شود نتیجه اش می شود هیجان مثل: دوست داشتن، خوش آمدن یا بر عکس آن، خشم، ترس. اینها شروع می کنند به بوجود آمدن.

یک بعد دیگر که بعد معنوی ما هست و ما از آن خبر نداریم در آن هم رشد می کنیم. بعد معنوی را بارها توضیح دادیم و گفتیم که این جسممان را که نگاه می کنیم فیزیکدانان به ما می گویند که ۹۹/۹۹ درصد آن خالی است و در این خلاء یک شعوری وجود دارد که این شعور تمام سیستم بدنی ما را اداره می کند. به آن قدرت بوجود آمدن و رشد و تحرک می دهد، یعنی این را به رقص در می آورد.

گرچه که خالی هست ولی شعور از آن طریق به ما اعمال می شود. حالا وقتی ما شروع می کنیم به رشد در واقع در ذهنمان هم هویت می شویم با همین نتایج رشدمان. مولانا می گوید که به این ترتیب که ما می رویم به ذهنمان و به آن چیزهایی که به دست می آوریم، هم هویت می شویم، داریم هیزم جمع می کنیم که اینها را بسوزانیم. اگر ما در یک خانواده پر از عشق بوجود می آمدیم و رشد می کردیم و جامعه

پراز عشق. از این چیزی که الان دورمان می تنیم به نام من، شاید در سن هشت، نه، ده سالگی متولد می شدیم.

بنابراین الان که داریم رشد می کنیم یک چیزی دورمان می تنیم، مثل این کرم که از توش پروانه متولد می شود. کرم اصل نیست، نتیجه ان پروانه است. بنابراین داریم رشد می کنیم، در ذهنمان من درست می کنیم. از این من که گاهی اوقات می گوئیم جهان باید متولد بشویم. گفتم اگر پدر و مادرمان به ما عشق می دادند. جامعه هم یک جامعه عشقی بود، در اینصورت ما مشکلی از نظر تولد دوم نداشتیم.

ولی متأسفانه، نه جامعه ان ظرفیت را دارد و نه خانواده ها آگاه هستند به این موضوع که رشد بچه باید با عشق همراه باشد. بنابراین بچه در محیط پر از ستیزه خانواده که معمولاً "پدر و مادر من دارند. یعنی پدر و مادرها بیشتر هر کدام با تصویر ذهنی اشان هم هویت هستند و پس از دوران ان عشق و عاشقی اولیه که عشق و عاشقی من ذهنی هم هست بیشتر اوقات، من ها می آیند بالا و این من ها شروع می کنند به مسابقه گذاشتن.

این می خواهد ان را کنترل کند و ان می خواهد این را کنترل کند و مقایسه پیش می آید که، کی برتر است و راههایی بوجود می آید که به هیچ وجه عشقی نیست. حالا من با انها کاری ندارم. بچه که اینجا دارد رشد می کند، نه پدر و مادر می دانند که این بچه باید تولد دوم داشته باشد از این چیزی که می تند. نه به او می گویند، نه ان عشق را می دهند.

بنابراین ما که رشد می کنیم با هر چیز که به دست می آوریم هم هویت می شویم. برعکس پدر، مادر هم ما را تشویق می کنند که باید خودی نشان بدهی، باید مسابقه بگذاری، باید نمره ات از بچه همسایه بهتر باشه. خلاصه بیشتر مقایسه و رقابت هم هست و به او یاد می دهند و بچه فکر می کند از همین مقایسه و رقابت هست که زندگی در می آید و به این ترتیب نه تنها بچه متولد نمی شود، همانطور که خودتان بهتر از من می دانید رفته رفته با هر چیزی که هم هویت می شویم آنها به ما درد می دهند.

با هر چیزی که هم هویت بشویم یعنی ببریم ذهنمان تجسم کنیم و با آن یکی بشویم، به عبارت دیگر اجازه بدهیم آن توجه زنده ما را در این لحظه که زندگی است جلب کند دچار درد خواهیم شد. بنابراین ما درد را روی درد اضافه می کنیم. حالا درد، اولین درد که در انسان بوجود می آید. حالا بگیریم نه سالگی، ده سالگی. علامت این هست که زمان تولد از این پوسته که اسم آن گاهی اوقات نفس است یا من ذهنی است فرا رسیده است.

ولی ما این را متوجه نمی شویم ادامه می دهیم. پانزده سالگی، بیست سالگی، سی سالگی، چهل سالگی، پنجاه سالگی همینطور می خواهیم از چیزهای بیرونی زندگی بگیریم. از مقایسه زندگی بگیریم. هر روز می خواهیم ببینیم که ما بالاخره در مقایسه با دیگران چقدر می سنجم. کجا هستیم. از آن می خواهیم زندگی بگیریم و سر خوردگی غالب است.

یأس که اینکه این همه زحمت کشیدم زندگی به دست نیاوردم. این همه زحمت کشیدم بچه بزرگ کردم، به دیگران کمک کردم، ثروت جمع کردم. ولی زندگی کو؟ و این یأس و سرخوردگی در همه وجود دارد.

امروز مولانا به ما می گوید که شما یادتان رفت که قرار بود تولد دوم داشته باشید. ایندفعه وقتی متولد می شوی، یک باشنده بی فرم می شوید. از جنس هوشیاری می شوید. در واقع این تو نیستی. یک هوشیاری خدائی بوسیله تو می آید به این جهان، می رود تا نه، ده سالگی. انجا شروع می کند هوشیارانه به برگشتن به عقب و انجا از هر چیزی که هم هویت شده بود جدا می شود.

بنابراین به آن چیزهائی که متصل شده بود آنها را از دست می دهد و متولد می شود بصورت یک باشنده بی فرم، حی و حاضر در این لحظه زنده وجود دارد. حالا از حالا به بعد زندگی می تواند با آن کار کند. این لحظه که زندگی وارد سیستم ما می شود، می خواهد خودش را از ما بیان کند سیستم ما انرا پس نمی زند.

بنابراین با آن باشنده بی فرم که هوشیاری آن زنده در این لحظه هست و فقط این لحظه را می شناسد. ولی گذشته و آینده را هم می بیند. ذهن را تماشا می کند. ذهن گذشته و آینده دارد. هوشیاری حضور در این لحظه زنده است. یعنی این لحظه ما می بینیم که زنده هستیم. حسش می کنیم، عملاً "زنده هستیم ولی می دانیم گذشته و آینده هم وجود دارد.

گذشته و آینده بعد افقی زندگی هست. ما به عنوان یک باشنده زنده بعد عمودی زندگی هستیم و زندگی کامل و پر از ما بیان می شود. حالا می بینیم یک چنین شخصی هوشیاری دارد که از نوع هوشیاری من دار ذهنی نیست.

پس فلسفه کار این است که نظم زندگی به ما می گوید که شما می آید به این جهان با چیزها هم هویت می شوید. وقتی درد به وجود می آید آن موقعی است که، اولین درد حتی، یعنی تو باید خودت را بزایانی. متأسفانه مسئولیت زیانیدن خودمان، زایش دوم ما بعهده خود ماست. ما باید خودمان، خودمان را بزایانیم. البته اگر خانواده به ما عشق بدهد اینکار راحت تر می شود.

ولی اینکار که ما در ابعاد مختلف رشد می کنیم تا حالا بگوئیم به هر سنی که زایش دوم ما صورت می گیرد برای تنیدن یک پوسته روانشناختی است که ما جدائی را حس کنیم. ما فردیتمان را باید حس کنیم و تجربه کنیم. ما باید یاد بگیریم که جدا از دیگران هستیم. ولی پدر، مادر به ما یاد می دهند، محیط خانواده به ما یاد می دهد که عشق اصل است. زندگی و زنده بودن در این لحظه اصل است.

ولی ما در ضمن جدا هستیم باید بکوشیم برای بقای خودمان، برای اداره خودمان، مسئولیت اینکار بعهده خودمان است. آن هوشیاری مسئولیت پذیر است. هوشیاری من دار ذهنی مسئولیت نمی شناسد. بنابراین ما فهمیدیم معنی آن چی هست. ممکن هست از شما بپرسند بگوئید من عرفان می خوانم برای اینکه این همه درد و غم دارم و می خواهم از شر اینها راحت بشوم.



این هم درست است ولی این نتیجه فرعی موضوع است. علتش که ما این همه زحمت می کشیم در این جلسه این هست که ما مطابق نظم طبیعی زندگی دوبار متولد بشویم. یکبار از مادرمان، یکبار هم از این پوسته ای که دورمان می تنیم بعنوان من ذهنی و یادمان باشد که ان پوسته ای که می تنیم ان پوسته هدف ما نیست.

امروز مولانا به ما می گوید که در خلاصه اش خواهیم گفت تمرکز اصلی ما باید این باشد که در این لحظه همیشه از جنس هوشیاری حضور باشیم. از جنس زندگی باشیم. بعداً "چیزهای بیرونی می آید. در درجه دوم اهمیت دارد. پس بنابراین تعهد و زنده شدن به هوشیاری حضور در این لحظه اصل است و چیزهایی که اتفاق می افتد فرع است. علتش این است. می گوید:

نه ز جان یک چشمه جوشان می شود      نه بدن از سبزپوشان می شود  
نی صدای بانگ مشتاقی در او      نی صفای جرعه ساقی در او

انسان آمده به این جهان رشد کرده، یادش رفته که باید تولد دوم داشته باشد و شعارش این بوده که هر چه بیشتر بهتر و جمع کرده، جمع کرده الان خیلی هم پولدار شده، خیلی هم قدرتمند شده ولی زندگی ندارد. امروز راجع به این خار می خواهیم صحبت کنیم. می خواهیم ببینیم خار چی هست. خار یک چیز لازمی هست، تا یک جایی. ، تا یک جایی ما این خار را رشد می دهیم ولی از توش متولد می شویم. گفت، حاکم گفت که بر کن این خار را. می گوید که از جان ما این چشمه جوشان نمی شود.

یعنی هوشیاری و زندگی خدائی می آید می خواهد از سیستم ما منعکس بشود، خودش را بیان کند که ما با تمام وجود در تمام ذراتمان انرا حس کنیم و این را مرتعش کنیم و بصورت یک چشمه از ما جوشان بشود، نمی شود، مولانا می گوید. در همین قصه هست. نه بدن ما از سبزیپوشان می شود، نه بدن ما سالم می شود. نه بدن ما، همین بدن فیزیکی ما، یا فکرهای ما، بدنی که حس می کنیم داریم. این بدن در اصل بدن سایکولوژیکی هست، شامل این تن ما هم هست. نه می گذاریم ان انرژی بیاید این ذرات بدنمان را سالم کند، بدن ما را سالم کند.

### نه صدای بانگ مشتاقی دارو

نه عشق منعکس می شود. مشتاقی یعنی ارزومندی، عشق. صدا یعنی انعکاس صدا، انعکاس بانگ یعنی عشق در ما منعکس نمی شود. خیلی از ما نمی توانیم عشق را منعکس کنیم، به خودمان بدهیم و به دیگران بدهیم.

### نه صفای جرعه ساقی درو

نه ان نابی و پاکی شرابی که ساقی به ما می دهد. ساقی در اینجا زندگی یا خداست. این صافی را ما نداریم. چرا؟ قاطی کردیم با چیزهای ناصاف. رفتیم با ذهنمان، با چیزهائی که تجسم کردیم قاطی کردیم بنابراین من ناصاف داریم. حالا:

کوحمیت تا ز تیشه وز کند	این چنین که را بکلی بر کند
بوک بر اجزای او تابد مهی	بوک در وی تاب مه یابد رهی

می گوید که کدام از ما این غیرت و این جدیت را و این خواست را داریم که یک تیشه بگیریم و یک کلنگ بگیریم دستمان و یک چنین کوهی را که منعکس نمی کند بانک ساقی را، عشق را در ما به کلی بکند. شاید که، بوک یعنی بود که بر اجزای این کوه شما. الان کوه را توضیح خواهم داد. کوه همان وجود شماست که باید بانک ساقی را، انرژی ساقی را یعنی خدا را منعکس کند.

می گوید که شاید که، بود که در اجزای وجود ما، ماهی بتابد. نور زندگی بر اجزای وجود ما بتابد. شاید بشود که تاب ماه، تابش نور خدائی، هوشیاری بطور کلی به شما راه پیدا بکند. ما اجازه نمی دهیم این لحظه ماه زندگی، خورشید زندگی می خواهد نورش را به ما بتابد، جسم ما را سالم بکند. فکر ما را با خرد باردار کند. خودش را از ما بیان بکند. تشعشع انرژی زنده کننده در جهان بکند از طریق ما. ما اجازه نمی دهیم وارد ما بشود. می گوید بود که ان زندگی به شما راه پیدا بکند. شما اجازه بدهید راه پیدا بکند. تا زمانی که من دارید و این من ستیزه می کند نمی گذاریم راه پیدا بکند.

یک موضوع دیگر را مولانا مطرح می کند این از دفتر سوم است. پیشنهاد می کنم شما حتماً صورت مسئله را که اصلاً "جریان چی؟ ما چرا عرفان می خوانیم؟ و ما چرا کوشش می کنیم اینها را یاد بگیریم؟ چرا معنویت یاد می گیریم؟ اصلاً" به کجا می خواهیم برسیم را برای خودتان اول حل کنید. برای اینکه اگر بدانید شما به کجا می

خواهید بروید ولو راه را هم گم کنید. چون ان جانی که می خواهید بروید در نظرتان هست و از دور می بینید راه را گم نمی کنید.

### این قسمت از دفتر سوم هست از سطر ۱۳۴۵

در داستان فیل که خیلی هم معروف هست برخی از شما حتما" خواندید مولانا سمبل نوح و طوفان نوح را می آورد. می گوید که نوح با خدا صحبت می کند. نوح به پسرش وقتی که طوفان می شود نصیحت می کند که بیا تو کشتی. پسرش ستیزه می کند، قبول نمی کند، مسخره می کند. بالاخره پسرش را موج می زند می کشد و به خدا می گوید که شما قرار بود خانواده من را نجات بدهی. می گوید که این از جنس تو نبود و یک گفتگویی در می گیرد که این گفتگو برای فهم اینکه ما می خواهیم به کجا برسیم و صورت مسئله بسیار مهم است. می گوید که:

**نه که عاشق روز و شب گوید سخن      گاه با اطلال و گاهی با دمن**

قبل از این بگویم که طوفان نوح و نوح و کشتی نوح سمبلیک است. کسی نگوید که این طوفان نمی شود. این طوفان به این ترتیب ایجاد می شود. شما وقتی با اولین چیز در زندگیتان هم هویت می شوید. اولین فکر، اولین متعلقات این طوفان شروع می شود. طوفان نوح را شما دیده اید. با هر چیزی که شما هم هویت می شوید یک ذره از طوفان بلند می شود. طوفان ان قانون زندگی است، نظم خدائی است برای زیاندن شما.

اگر شما با چیزهای مختلف هم هویت شده اید از هر کدام یک بادی به اصطلاح کمک می کند تا طوفان درست بشود. شما می دانید به تجربه که با هر چیزی که هم هویت شده اید بعداً" به شما درد داده. به هر چیزی که چسبیده اید حداقل موقعی که از دست می رفته که هیچ چیزی ثابت و برجای نیست شما را اذیت کرده. شما را ترسانده. بیشتر ما انسانها می ترسیم و هیجان غالب ما همین ترس است. ترس به اینصورت در ما ایجاد شده.

بنابراین وقتی ما به جای اینکه از رحم دوم متولد بشویم یا خودمان، خودمان را بزیانیم در سی سالگی، چهل سالگی، پنجاه سالگی نتوانسته ایم خودمان را بزیانیم و درد و هم هویت شدگی را روی هم انباشته کرده ایم الان با یک طوفان مواجه هستیم. طوفان ان قانون زندگی هست که به شما می گوید که من ترا خلق کردم که خودم را از تو بیان کنم. تو داری وقت را تلف می کنی، خودت را هم تلف می کنی. اگر این کار را ادامه بدهی دچار درد خواهی شد. با هر هم هویت شدگی یک خرده به درد شما اضافه می شود.

اگر برای حل ان درد دوباره هم هویت بشوی. انگار مثلاً" یکنفر چاق هست، زیاد هم می خوره برای لاغر شدن دوباره زیاد می خورد. ما اینکار را می کنیم. پس طوفان برای هر کدام از ما برپا شده. اگر شما از مادر دوم زانیده نشده اید و شما پنجاه سالتان است، صد در صد طوفان برای شما شروع شده. اصلاً" برو برگرد ندارد. اگر سی سالتان است و همه چیز به نظر سر جایش است و به به من چه جوانم، همه چی دارم.

خانه دارم، حالا فرض کنیم اقا هست. زن دارم، بچه دارم، خانه دارم، ماشین دارم، پول دارم و عجب مردی هستم بهتر از من نمی شود. اگر با این ذهنیت با زندگی برخورد می کنید و این هیزم هائی که جمع کردید نمی خواهید بسوزانید و از نور آن استفاده کنید برای هوشیاری حضور که برگردید. الان خواهم گفت که این هیزم ها برای چی هست و در اینصورت درسته که سی سالتان است بتدریج طوفان دارد شروع می شود. شروع شده شما متوجه نمی شوید و در چهل سالگی، چهل و پنج سالگی طوفان آن را حس خواهی کرد. نوح می گوید:

**نه که عاشق روز و شب گوید سخن      گاه با اطلال و گاهی با دمن**

(اطلال = خرابه های معشوق) و (دمن = بقایای معشوق) قدیم شعرا شعر می گفتند، الان هم می گویند البته. مثلا "معشوق که یک خانمی بوده با قبيله اش حرکت می کرده شاعری رسیده می دیده مثلا" اینجا بقایای معشوق مثلا" اینجا اش روشن کردند، اینجا چادرش بوده. معشوق من که اینقدر خوشگل بوده حتما" اینجاها راه می رفته. راجع به خرابه های معشوق و یا بقایای او شعر می گفته. حالا اطلال و دمن ما چی هست؟ اطلال و دمن ما گذشته ماست. شما هم شعر می گویند راجع به گذشته.

می گوید اگر من راجع به خرابه ها و بقایای معشوق سخن می گویم منظورم خود معشوق است. خب می گوید اگر شاعر راجع به آن چیزها شعر می گوید. راجع به خرابه ها و آثار باقی مانده از معشوق. راجع به خرابه ها که شعر نمی گوید که. راجع به این اجاق و این اش و خاکستر که شعر نمی گوید که. منظورش معشوقش است.

حالا می خواهد به ما مولانا بگوید که ما معشوق را رها کردیم به این خرابه ها و به این بقایای معشوق داریم شعر می گوئیم و حواسمان به انهاست. می گوید:

**روی با اطلال کرده ظاهرا      او کرا می گوید ان مدحت کرا**

این را سوال می کند. می گوید نوح دارد با خدا حرف می زند. می گوید من همیشه با تو حرف می زدم. درست که راجع به پسر من یا کسان دیگر با تو صحبت کردم ولی همیشه تو در نظر من بودی. می شود که ما هم وقتی با دیگران صحبت می کنیم ان زندگی زنده در انها باشد و با خودمان هم که صحبت می کنیم خرابه های گذشته نباشد و اثار و بقایای گذشته نباشد. می گوید که ظاهرا" ان شاعر با خرابه ها صحبت می کند و اثار معشوق. ولی ان تعریف و توصیف را راجع به چه کسی می گوید؟ سوال می کند. منظورش این است که راجع به خود معشوق.

حالا شما هم که الان غرق گذشته هستید. خرابه های گذشته لابد می دانید اگر نمی دانید هم الان بدانید. شما خرابه ها را با خود معشوق یکی نگیرید. معشوق رفته، معشوق کجاست؟ این لحظه. در این لحظه هست. ولی خب ما از جنس هوشیاری هستیم که فقط گذشته و آینده می شناسد. داریم می گوئیم که اگر هوشیاری هستیم که گذشته آینده و می شناسد باید از این متولد بشویم. اگر با این هوشیاری ادامه بدهیم همیشه گذشته و آینده را خواهیم دید. داریم هنوز صورت مسئله را مطرح می کنیم. حالا نوح می گوید:

## شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطه اطلال را برداشتی

خدا را شکر که تو طوفان را فرستادی. اگر طوفان نیاید ما متوجه نمی شویم که. حالا طوفان چجوری می آید؟ ما متوجه نمی شویم، نمی شویم. یکدفعه یک فقدان بزرگی، یا یک قسمت از وجودمان خراب می شود یا اموالمان را از دست می دهیم. یا مثلاً "همسرمان از ما طلاق می گیرد. یا بچه هایمان می روند از ما قهر می کنند. یا دوستانمان می روند. یک چیز بزرگی اتفاق می افتد. می گوییم انگار طوفان دارد می آید. حالا ادم عاقل ان هست که قبل از اینکه طوفان شروع بشود متوجه بشود که طوفان خواهد آمد و خودش را بزیاند. حالا:

## شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطه اطلال را برداشتی

نوح دارد می گوید خدا را شکر تو طوفان فرستادی و این طوفان دارد این خرابه ها را می شوید می برد و که واسطه بین من و تو بود این را هم این طوفان دارد می برد. دوباره بر می گردد به اینکه هر چیز بدی که برای شما اتفاق می افتد و ذهن شما بد تفسیر می کند این دوست شماست. این می خواهد واسطه خرابه ها را که بین تو و خداست بردارد. بگذار بردارد. اگر طوفان نمی آمد تو متوجه نمی شدی.

تقصیر ما هم نیست. جامعه بشری به این درجه رشد نکرده است که پی ببرد که برای زایش دوم عشق لازم است. مولانا جای دیگر این میوه را مثال می زند. می گوید میوه اول درخت را محکم گرفته و وقتی شروع می کند به رسیدن و خورشید می زند شروع



می کند به زرد شدن یواش یواش شل می گیرد. وقتی رسید درخت را رها می کند. ان هم زایش میوه هست. شما هم وقتی پخته می شوید، بالغ می شوید، درخت دنیا را رها می کنید. حالا مولانا می گوید که:

**زانک اطلال لئیم و بد بدند    نه ندائی نه صدائی می زدند**

می گوید برای اینکه این گذشته من، این خرابه ها. شما ببینید ما به این خرابه ها چچور چسبیده ایم. برای اینکه اینها لئیم و بد بدند. این چیزی که ما الان چسبیدیم بعنوان گذشته، گذشته علی الخصوص ناراضی. گذشته بد، این بعنوان گذشته زنده که نمی گذارد هوشیاری معشوق، زندگی در ما منعکس بشود. مولانا می خواهد بگوید ما به دنبال کوه می گردیم نه به دنبال تپه.

برای اینکه اینها نه ندائی داشتند، نه صدائی. نه از خودشان یک ندا می آمد. خرابه های گذشته ما که به آنها چسبیده ایم، نه ندای زندگی می اید از آنها. تنها چیزی که به ما می گوید، می گوید که یک جایی در آینده ما به نتیجه خواهیم رسید. به زندگی خواهیم رسید و این بزرگترین نا آگاهی و توهم بشری است که زندگی بهترین قسمتش در آینده است. زندگی بهترین قسمتش همین الان دارد اتفاق می افتد برای شما.

ولی چون شما هوشیاری من دار ذهنی دارید که فقط خرابهای گذشته را می شناسد و ابادیهای آینده، در توهم هستیم. حالا ما باید از ان هوشیاری متولد بشویم. این صورت مسئله هست. می گوید ان خرابه ها لئیم و بد بدند. نه ندائی، نه صدائی می زدند. نه

بانگ ساقی که می امد اینها می توانستند منعکس کنند. نه هم از خودشان ندائی داشتند. مولانا دارد توضیح می دهد.

**من چنان اطلال خواهم در خطاب      کز صدا چون کوه واگوید جواب**  
**تا مثنای بشنوم من نام تو      عاشقم برنام جان ارام تو**

می گوید که من انچنان خرابه هائی می خواهم. انچنان ذهنی می خواهم که وقتی حرف می زنم، وقتی خطابش می کنم مثل کوه به من جواب بدهد. حالا، در اینجا ما دنبال کوه می گردیم. کوه یعنی وقتی شما دلتان. این لا مکان دلتان هیچ هست. دلتان جسم نیست. دلتان هم هویت شدگی با دردها و چیزها نیست. مرکزتان، دلتان. یعنی برای رفرائس یا مراجعه شما نمی روید به یک چیز ذهنی در اینصورت کوه ایجاد شده.

برای اینکه بانگ ساقی در ما منعکس بشود این انرژی که این لحظه می رسد به ما، این بتواند در وجود ما منعکس بشود، در اینصورت ما باید تبدیل به کوه بشویم. دارد توضیح می دهد. برای اینکه من مثنای، دو برابر بشنوم اسم تو را. اسم تو را یعنی وقتی نوح دارد اینها را به خدا می گوید. یادمان باشد نه نوحی هست، نه کشتی هست، نه طوفانی هست. اینها همه سمبلیک است.

طوفان در زندگی شماست. کشتی فضای این لحظه هست. شما نوح هستید. پسر شما متعلقات شما هست. ان من ذهنی شما هست. می خواهید نجاتش بدهید. موج غرقش می کند. خدا می گوید این از جنس تو نبود. کما اینکه ما الان اگر از تنمان متولد بشویم

یکدفعه هجوم می آوریم، من نمی گذارم این من برود. این را من لازم دارم و زندگی می گوید که این از جنس تو نیست. تو یک جنس بی فرم داری، نجسب به ان. ان منعکس نمی کند صدا را، ان نمی گذارد منعکس بشود. این من توست. می گوید:

### تا مئنا بشنوم من نام تو

نوح دارد به خدا می گوید. وقتی شما این انرژی را می فرستید، نام تو یعنی تو. تو وقتی خودت را می خواهی از من بیان کنی کوه باش. کوه دیدید که وقتی شما یک بانگی می کنید اگر کوه خوب باشد، هی منعکس می شود، منعکس می شود. یکدفعه می بینید ده بار شما صدای خودتان را می شنوید. یک موقع هست یکبار می شنوید، یک موقع هم هست همانطور که مولانا می گوید اصلاً" نمی شنوید. می گوید وقتی تو می ائی در من، وقتی منعکس می شود من زنده می شوم.

یکبار بشنوم، دوبار بشنوم، سه بار بشنوم و هر دفعه در من این منعکس می شود، در کسانی که کوه دارند در آنها هم منعکس می شود. ارتعاش می کند انهایی که کوه دارند می گیرند این را. این زندگی زنده را، این خرد را، این شعور را. این زیبایی را، این عشق را. من عاشق نام جان ارام تو هستم. نام جان ارام تو هستم یعنی این انرژی زنده تو هستم و توضیح می دهد:

هر نبی زان دوست دارد کوه را      تا مئنا بشنود نام ترا  
ان که پست مثال سنگ لاج      موش را شاید نه ما را در مناخ

حالا ببینید دارد کوه را تعریف می کند. می گوید هر پیغمبری به این دلیل کوه را دوست دارد. یادمان باشد دارد سمبلیک صحبت می کند مولانا، کوه را دوست دارد بله همه پیغمبران کوه را دوست دارند ولی الان از همان سمبلیسم استفاده می کند. تو به این دلیل به کوه، کوه کجاست؟ کوه درون شماست. هرچقدر این من شما کوچک می شود، هرچقدر این من شما زائیده می شود.

ده درصد زائیده بشوید. یک کوه کوچولو دارید. بیست درصد زائیده بشوید، اینطوری هم نیست که یکدفعه زائیده بشوید. خیلی کم اتفاق می افتد که یک کسی یکدفعه من ذهنی اش منفجر بشود و از آن تو بعنوان یک باشنده بی فرم بیاید بیرون. می گوید هر پیغمبری، هر نبی به این علت کوه را دوست دارد که دو برابر، سه برابر، چهار برابر اسم ترا بشنود. اسم ترا بشنود یعنی سمبلیک یعنی انرژی ترا بگیرد. یعنی انرژی ترا منعکس کند در این جهان بصورت انرژی زنده.

### ان که پست مثال سنگ لاج

کوه پست که پر از سنگریزه هست. مثل تپه. تپه های کوچک که پر از سنگ آمده بیرون. اینها کوه نیستند، اینها صدا را منعکس نمی کنند. این همان من ذهنی است.

### موش را شاید نه ما را در مناخ

مناخ یعنی جای استراحت، استراحتگاه. می گوید استراحتگاه ما انسانها نیست. این شایسته موش هست. موش همان من ذهنی است. حالا شما از خودتان سوال کنید. تپه

دارید شما. تپه سنگلاخ دارید. ایا انرژی زنده زندگی را در این لحظه این کوه شما منعکس می کند یا کوه شما تپه سنگلاخ هست؟ اگر تپه سنگلاخ هست مولانا می گوید که این شایسته موش هست نه ما. (مناخ=استراحتگاه)

من بگویم او نگردد یار من      بی صدا ماند دم گفتار من  
با زمین ان به که هموارش کنی      نیست همدم با قدم یارش کنی

چقدر قشنگ. می گوید من می گویم ولی یار من نمی شود. شما روی تپه سنگلاخ بایستید هی داد بزنید. داد می زنید ولی او یار شما نمی شود. شاید مولانا خودش را هم می گوید. مولانا این حرفها را می زند، منعکس می کند ولی همه تپه سنگلاخ هستند. منعکس نمی کنند.

من بگویم او نگردد یار من      بی صدا ماند دم گفتار من

من می گویم ولی منعکس نمی شود. بنابراین تپه سنگلاخ یار ما نمی شود. سمبلیک داریم صحبت می کنیم دوباره. شما بهتر هست بروید بالای کوه صحبت کنید. بهتر هست کوه درست کنید در درون برای خودتان تا انرژی زنده زندگی در این لحظه منعکس بشود از شما. ارتعاش کند. حالا مولانا می گوید یک چنین تپه ای سنگلاخ که صدا را منعکس نمی کند، زندگی را منعکس نمی کند، با زمین ان به که هموارش کنی بهتر هست بکنی این را هموار کنی. این همدم نیست. همدم ما نیست، یار ما نیست.

این من ذهنی همین تپه سنگلاخ و سوراخ موش است. به درد موش می خورد انجا زندگی کند. موش هم دزدی می کند. موش هم زندگی ما را می دزدد. هر لحظه این من ذهنی زندگی ما را می دزدد می رود زیر زمین و تظاهر می کند که ما ان هستیم. ما ان نیستیم. ما باید خودمان را از همین تپه بزایانیم.

**با قدم یارش کنی** یعنی باید زیر پا له کنی ان را و روی ان راه بروی. **با قدم یارش کنی** اگر این من بیاید به سطح زمین. اول ما من را کوچک می کنیم، کوچک می کنیم، کوچک می کنیم به صفر می رسانیم بعد از انجا بزرگ می شویم. بارها مولانا گفته این را. حالا وقتی این مسئله را فهمیدیم. می رسیم به همین. هدفها را می بینیم. می گوید:

**عاشق صنع تو در شکر و صبر**      **عاشق مصنوع کی باشم چو گبر**

این کار ماست. همانطور که در قصه خواهیم دید این شکر و صبر را ما باید یاد بگیریم. دو تا ابزار داریم قصه دارد به ما می گوید که به ما کمک می کند. یکی شکر است. شکر را شما باید یک روزی بنشینید شما برای خودتان حلاجی کنید، ببینید شکر چی هست. یک کتابچه شکر و قدردانی درست بکنید. می گوید ما هم می خواهیم به انجا برسیم. (صنع = افریدگاری) می گوید من عاشق افریدگاری تو هستم. یعنی این لحظه افریدگاری تو را در من می افریند.

بنابراین چه اتفاق بد بیافتد، که من باید صبر کنم. چه اتفاق خوب بیافتد که من باید شکر کنم من عاشق این افریدگاری هستم. این افریدگاری نمی تواند در ما کار کند مگر

اینکه ما این لحظه از جنس بی فرمی بشویم. از جنس من نشویم. ابزارش، راهش، هم شکر هم صبر، شما را از ان جنس می کند. شما می گوئید الان من هوشیاری من دار ذهنی دارم. پر از دردم بیچاره شدم چی کار کنم؟ دو تا ابزار یکی شکر هست، یکی صبر. قدر دانی کنید از ان چیزهایی که دارید. اصلاً" یک دفترچه قدردانی درست کنید.

ان چیزهایی که فعلاً" دارید. ممکن هست بدن شما سالم باشد. نه ممکن است نودونه درصد بدن شما سالم باشد. ممکن هست کسانی را در زندگی دارید که شما اصلاً" یادتان رفته و انها دوستان خوبی هستند. ادماهای خوبی هستند. ممکن هست کار خوبی دارید. خیلی چیزها دارید که شما اگر شکر کنید می بینید. برای دیدن انها ما باید از من ذهنی بیائیم بیرون که دائماً" شکایت می کند. من ذهنی ان خار هست. ابزارهایش را ببینید. ابزارهای شکنجه اش را پیدا کنید. یکی از انها همین انتظارات بیهوده ای که ما از مردم داریم. ما اگر متولد بشویم از مادر دوم و بی فرم بشویم و خود زندگی بشویم و زندگی بطور پر از ما بیان بشود.

باز هم انتظار این را داریم که کسی چیزی به ما بدهد. برای اینکه ان موقع ما دیگر حس امنیت کامل می کنیم. ما ان موقع شادی را از اعماق وجود خودمان می گیریم. آرامش ذات ماست که ان موقع ما حسش می کنیم. وقتی شما ذاتاً" خود آرامش هستید و وقتی مرتعش می شود شما شاد می شوید، شادی را حس می کنید هر لحظه.

باز هم می خواهید کسی چیزی به شما بدهد که مگر شما شاد بشوید. یا به شما بگوید شما را دوست دارم یا شما مهم هستید. شما برای من خیلی مهم هستید. نه. نه. ولی

وقتی خار هستید انتظار دارید. این انتظارات یواش یواش سبب می شود که نگذاریم دیگران راحت در حضور ما باشند. برای اینکه هر لحظه انتظار داریم یک کسی یک کاری برای ما بکند. یکی باید درست بنشیند، یکی باید کارش را درست انجام بدهد. یواش یواش نمی گذاریم دیگران در حضور ما راحت باشند.

اصلاً" نگوییم هم از صورتمان مشخص است که ما از انطوری که تو هستی من ناراحتم. هزار تا انتظار پیش می آید هر انتظاری باعث می شود که تو نگذاری دیگران در حضور تو راحت باشند. مردم یواش یواش شما را ترک می کنند. برای اینکه شما نمی گذارید دیگران در حضور شما راحت بشینند. توی قیافه ات پیداست یک کاری می خواهی من بکنم. اگر ان کار را نکنم، انطوری نباشم تو قبول نداری. ولی اگر بی فرم بودی قبول داشتی.

### عاشق صنع توم در شکر و صبر      عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

(گبر=کافر) بطور کلی. کافر هم نه به این معنی که مردم می گویند. مسلمان می گوید اگر تو مسلمان نباشی کافری. مسیحی می گوید اگر تو مسیحی نباشی کافری. نه. کافر یعنی کسی که شکر و صبر ندارد، من دارد. بنابراین این لحظه زندگی می آید خودش را به تو برساند وارد تو بشود، تو نمی گذاری. ستیزه می کنی. این کافر است. این گبر است و این چنین شخصی عاشق مصنوع است. عاشق وضعیت است. وقتی در من هستیم، تپه هستیم. وقتی خار داریم، درخت خار را کاشتیم فکر می کنیم درخت خار هستیم. در اینصورت ما عاشق مصنوع هستیم. عاشق چیزهای ساخته شده هستیم.



عاشق وضعیت ها هستیم. می گوید که من این لحظه چه شکر باشد چه صبر می خواهم تو بیافرینی. عاشق افریدگاری تو هستم. هنوز نوح داریم .

### عاشق صنع خدا با فر بود      عاشق مصنوع او کافر بود

شما عاشق صنع، افریدگاری در این لحظه، اجازه می دهید زندگی از طریق شما بیافریند. شما نوک ثابت پرگار را نمی گذارید روی وضعیت و دایره بزنید. زندگی را بر اساس وضعیت فعلی طرح نمی کنید. زندگی را بر اساس افریدگاری این لحظه طرح می کنید. چه جوری؟ شکر و صبر. هیچ چیزی به اندازه شکر و صبر. صبری یعنی موازی شدن با زندگی در این لحظه. یعنی پذیرش این لحظه و همانطور ماندن بدون واکنش و واکنش نشان ندادن. برای اینکه این تپه، این درخت من ذهنی، این تپه خار می خواهد واکنش نشان بدهد هر لحظه بر اساس چی؟ بر اساس وضعیت.

شما الان در این لحظه به اتفاق نگاه می کنید یا به صنع خدا؟ تصمیم بگیرید. اگر به اتفاق نگاه می کنید، نوک ثابت پرگارتان را می گذارید روی اتفاقی که دارد از بین می رود. دایره بزنید، زندگی را روی ان طرح می کنید. آینده را روی ان طرح می کنید. نه. فهمیده ایم که وضعیت دوام ندارد. هر وضعیتی در این لحظه برای ما قابل قبول است برای اینکه دوام ندارد و این صنع خدا دارد درستش می کند کارها را. شما عاشق صنع خدا و افریدگاری خدا در این لحظه. این لحظه که شما از جنس او هستید افریدگار است و شما او هستید. شکر و صبر شما را از ان جنس می کند. می گوید عاشق افریدگاری خدا باشکوه می شوید. فر همان فر ایزدی هست. فر یعنی همان شکوه ایزدی. بزرگی

ایزدی. بزرگی عشق ولی عاشق مصنوع او کافر است. شما به محض اینکه عاشق وضعیت و اتفاق در این لحظه بشوید که بیشتر ما هستیم. کافر بود یعنی می پوشاند. جلوی زندگی می ایستد. خب می گوید:

**نان مرده چون حریف جان شود**      **زنده گردد نان و عین ان شود**  
**هیزم تیره حریف نار شد**      **تیرگی رفت و همه انوار شد**

مولانا مثال می زند. شما می آید به این جهان شروع می کنید به هم هویت شدن. اینها هیزم است. دارد مثال می زند این هیزم ها را برای این جمع می کنید که یک کبریت بزیند ، اینها زندگی به تله افتاده است. یکدفعه زندگی آزاد بشود و این را سرمایه قرار بدهید تا بر اساس ان شما شروع کنید به چی؟ همان اگر کبریت بزیند همان هم هویت شدگی ها می سوزد. این یک مکانیسم است. شما متولد می شوید. بقیه خودتان را می کشید بیرون از این جهان. دارد تمثیل می زند. می گوید نان مرده را ما می خوریم. این نان مرده بوسیله ما تبدیل می شود به هوشیاری حضور.

درست است دیگر. وقتی نان مرده به جان می خورد. نان را می خوریم، زنده می شویم و باعث می شود که ما زنده بشویم و هوشیاری حضور از ما تشعشع کند. و شما هیزم تیره را بغل آتش بگذارید توی شومینه. یکدفعه می بینید که تیرگی رفت و شروع کرد به شعله ور شدن و تبدیل به نور شد.

یعنی چی؟ یعنی اینکه شما در ده سالگی، پانزده سالگی، یک کبریت بکشید. این کبریت چی؟ کبریت شناخت است. کبریت همین چیزهائی که می گوئید این کبریت است. شما وقتی می شناسید و می بینید که هم هویت شدگی دارید، این دیدن و مشاهده کردن کبریت می زند به این من ها، به این هم هویت شدگی ها. دارد می گوید که این هیزمها یکدفعه می سوزند و زندگی به تله افتاده که شما هست ازاد می شود. یک دفعه می بینید سی درصد شما، چهل درصد شما یک دفعه ازاد شد.

شما متوجه می شوید که این سی درصد، چهل درصد که شما از جنس من ذهنی نیستید. از جنس این تپه ای که منعکس می کند نیستید. برای اینکه این سی، چهل درصد بالاخره یک زندگی را منعکس می کند شما می فهمید مزه زندگی چی. و مولانا یک تمثیل دیگر می زند و می گوید:

**در نمکدان چون خر مرده فتاد      ان خری و مردگی یکسو نهاد**

خر مرده من ذهنی است وقتی در نمکدار یک خر مرده را می اندازند ان خری و مردگی را. برای اینکه در نمکدار خر نمی پوسد. نمکدار فضای حضور است. خری و مردگی مال من ذهنی. وقتی بیافتد در نمکدار، می افتد در فضای حضور. در اینصورت ما ان خری و مردگی را کنار می گذاریم.

**بخش دوم**

برگشتیم به قصه امان. همانطور که عرض کردم شروع می کنیم به گسترش در این جهان از ثانیه صفر و مولانا گفت که ما این هیزم ها را جمع می کنیم. هیزم ها همان هم هویت شدگی های ماست. با شناخت و مشاهده هیزمها و اینکه ما باید دوباره متولد بشویم آتش به این هیزمها می زنیم. این هیزمها وقتی می سوزد زندگی به تله افتاده آزاد می شود و آن سرمایه ما می شود برای برگشتن به هوشیاری حضور و متولد شدن.

ولی اگر یک همچون کاری را ما انجام ندهیم یا به ما نگویند و ما یاد نگیریم. یا یاد بگیریم ذهنها" ولی این کار را نکنیم. در قصه می گوید که حاکم به او گفت، زندگی به او گفت، این خار را بکن. اگر ما در ده، دوازده، پانزده سالگی، بیست سالگی متولد نشدیم. یکبار یواش حاکم به ما گفته که بکن ما نکنیم. می گوید:

**گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش ا در کار ما واپس مغز**

زندگی به شما می گوید که ای کژ وعده کار ما می دانید چی هست که. کار ما این هست که تو را درست کرده ایم خودمان را از تو بیان کنیم. و تو هم شیرینی زندگی را بفهمی و عشق را و زیبایی را در این جهان مرتعش کنی. این کار ماست. واپس مغز یعنی عقب مخز. حالا ببینیم که ما چه جوابی می دهیم. جوابش به عربی ولی ترجمه می کنیم جوابش خیلی جالبه. ما می گوئیم:

## گفت الایام یا عم بینا      گفت عجل لا تماطل دینا

گفت که، این شخصی که درخت را کاشته بود. درخت خار را. گفت که ای عمو زمان زیادی داریم، بین ما زمان هست. خدا به او می گوید که عجله کن. وقت را تلف نکن و این بدهی که به ما داری، دینی که به ما داری این را عقب نینداز، بده. چه دینی داریم؟ این هست که ما خودمان، خودمان را بزایانیم و اینکه گرفتیم الان ما پس بدهیم و ان عنصر بی فرمی بشویم که از جنس ان هستیم. از جنس هوشیاری حضور.

پس این نشان می دهد که ما با این هوشیاری که الان داریم فقط زمان را می بینیم. گذشته و آینده می بینیم. اگر هم جدی به ما گفت کسی یا خدا. می گوئیم که ما زمان داریم. همانطور که می بینید ما گذشته متحرک هستیم که آینده را می بینیم. تمام امید و ارزوهای ما در آینده است. غافل از اینکه تمام زندگی در این لحظه است. حالا حاکم به او می گوید:

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر      خارکن هر روز زار و خشک تر  
او جوان تر می شود تو پیرتر      زودباش و روزگار خود مبر

کا ملا" واضح است. خاربن ما اگر شما متولد نشدید از جهان یا از ذهنتان. در اینصورت درخت خار شما. فکر کردید که باید درخت خار را، اب و کود بدید و خورشید بدهید. درخت خارتان که خود شما را اذیت می کند هر روز و دیگران را هم اذیت می کند و هر روز سبزتر می شود. تو که باید خار را بکنی یعنی خودت را متولد کنی هر

روز زار و خشک تر می شوی. او جوان تر می شود، تو پیرتر. زود باش دارد می گوید. که هیچ کدام از ما نمی شنویم این زودباش را و وقت را تلف نکن. می گوید:

**خاربن دان هر یکی خوی بدت      بارها در پای خار اخر زدت**  
**بارها از خوی خود خسته شدی      حس نداری سخت بی حس امدی**

این هم واضح است. هر هم هویت شدگی. هر شخصیت فرعی که در تو جا افتاده من توش هست این یک خاربن. یک درخت خار است. این شاخه های همه اش یک درخت. یک درخت خار است. بارها خارش به پای تو فرو رفته. بارها از خوی خودت خسته شدی و اینقدر تو درد کشیدی از این خار که تظاهر می کنی توست، که الان اصلاً بی حس شدی درد را هم نمی فهمی. خب درد مکانیسم بیداری ماست.

ما اگر الان اینقدر درد کشیده ایم الان درد را هم نمی فهمیم، حالا چجوری می شود ما را بیدار کرد. با حرف زدن و گفتن که بیدار نشدیم. درد را هم که عادت کرده ایم پس چجوری می خواهیم بیدار بشویم؟ خب این خودش شناخت هست. خودش همین کبریت هست که من بی حس شدم حتی درد را هم نمی فهمم.

**یا تبر برگیر و مردانه بزن      تو علی وار این در خیبر بکن**

**یا به گلبن وصل کن این خار را      وصل کن با نار نور یار را**

مولانا فعلاً "دوتا راه پیشنهاد می کند. می گوید تو اگر خرد داشته باشی یا تبر بر می داری یکدفعه می زنی مردانه این درخت خار را می کنی اگر می توانی. یا نه یکدفعه

نمی خواهی بکنی مثل درخت گل رز که خارش نزدیک گل ان است. به گل رز وصل کن این خار را. تبدیل به گل سرخ بشو. که هم خار دارد هم گل دارد ولی گل ان به خار می چربه. یواش یواش این گل را که همین هوشیاری حضور است یا هوشیاری حضور توست یا کسی که واقعا" زنده به هوشیاری حضور است.

و این مولانا را ما پیدا کردیم خوشبختانه و زبانش را هم می فهمیم. این همه گلبن است. این درخت گل است. بن یعنی درخت. گل یعنی گل سرخ. درخت گل. این خار را کنار درخت گل بگذار. حالا بهترین درخت گل یا گل همین هوشیاری حضور خود شماست که این خار بغل ان باشد فعلا". ان گل که هوشیاری است مثل افتابی است که به یخ شما می افتد یواش یواش ذوب می کند.

### وصل کن با نار نور یار را

نور یار در کسی که متولد شده در جهان در او هست. شما یا از ان بگیرو با ان اگر مصاحبت کنی و به حرفهای او گوش بدهی این سبب خواهد شد که هوشیاری حضور در تو زیاد بشود. و این یواش یواش خارهای تو تیزی خود را از دست بدهد. حالا دارد می گوید:

چشمه ان اب رحمت مومنست      اب حیوان روح پاک محسنست

بس گریزانست نفس تو ازو      زانک تو از اتشی او اب خو

دارد مولانا راهنمایی می کند. چشمه می گوید این اب. ببینید سمبلیسم را عوض می کند می گوید تو مثل اتش جهنم هستی. این من ذهنی که گفتیم مثل تپه هست. تپه سنگلاخ

که این شراب خدائی را متوجه نمی شود باهانش ستیزه می کند و این بانگ خدائی را، این ندا را منعکس نمی کند این باید در کنار چشمه اب رحمت باشد. می گوید مومن کسی که از این جهان متولد شده و صاف شده این مومن است.

ایمانش ذاتش است. ایمانش یک سری نوشته نیست، ذاتش است. چشمه اب رحمت همین مومن است. و اب زندگی همین حیوان روح پاک انسانی است که نیکوکار است. حالا کار نیکو چی هست؟ کار نیکو این هست که از این هوشیاری سرچشمه بگیرد. شما از کجا می فهمید که یک کاری نیک است؟ اصل، هوشیاری است. اگر هوشیاری شما من دار است نمی توانید کار نیک انجام دهید.

گفت که بعد از اینکه شما زانیده می شوید و صاف می شوید و از جنس هوشیاری می شوید ان موقع وقتی می کاری بر می دهد. وقتی من داری هرچه می کاری از توش درد می اید بیرون. شما این را تجربه کردید. مطمئن کسانی که به این برنامه گوش می کنند زحمت زیادی روی بچه هایشان کشیده اند. روی کسان دیگر کشیده اند ولی بر نداده. نتیجه نداده. می دانی چرا؟ برای اینکه با من مان کاشته ایم. هوشیاری که می کاشت من دار بوده. هوشیاری من دار بادام پوک می کارد.

ما درست است که بیل می زنیم بادام می کاریم ولی این بادام پوک است. بعد هم اب می دهیم ، بعد نور می دهیم بعد کود می دهیم اخر سر خار در می اید. برای اینکه با من می کاریم. محسن یعنی انسانی که کار نیک می کند. ولی اول باید سرچشمه را و این هوشیاری که عمل از ان سرچشمه می گیرد انجا را ما درست کنیم.



اصل هوشیاری است. چه جور هوشیاری در درون شما هست الان می کارید؟ حالا می گوید این هوشیاری من دار گریزان است از او. **بس گریزانست نفس تو از او.** برای اینکه تو از آتش هستی او اب خو هست. انسانی که به حضور رسیده اب خو هست یا اب جو هست ولی نفس ما چون از آتش است از او گریزان است. حالا دوباره مولانا توصیه می کند که:

**این قدر تخمی که ماندستت بباز**      **تا بروید زین دو دم عمر دراز**  
**تا نمر دست این چراغ با گهر**      **هین فتیلش ساز و روغن زودتر**

این دوباره توصیه می کند مولانا که اگر از ذهنتان متولد نشدید و گذشته الان شده شصت ساله یک خورده تخمی که مانده این را بکار تا از این دو دم اگر آتش بزنی، اگر این حقیقت را بشناسی و به آن من ها و هیزمها آتش بزنی یک ادم شصت ساله خیلی زودتر می تواند به هوشیاری برسد تا یک ادم سی ساله برای اینکه شناختش می تواند عمیق تر باشد و هیزمش هم بیشتر است. البته یک ادم ده ساله زودتر می رسد برای اینکه هنوز این مولانا گفت ریشه های خار کلفت نشده. و الان مولانا می گوید که:

**تا نمر دست این چراغ با گهر**

چراغ با گوهر اصل ماست، ذات ماست، هوشیاری حضور در شماست. این چراغ تا کاملاً از بین نرفته فتیله اش ساز. روغنش همین هوشیاری حضور هست و فتیله اش هم تو هستی. زودباش اینکار را بکن و مولانا در اینجا دوباره توصیه ای می کند که از

روی انتخاب است. بهترین کار در این زایش دوم به کار بردن انتخاب است و اراده آزاد هست که ما انتخاب کنیم که می خواهیم اینکار را بکنیم و بکوشیم در اینکار و راه درد را انتخاب نکنیم. گرچه بیشتر ما از آن مرحله که بود گذشته ایم بنابراین توصیه می کند که تو بیا سخا را. سخا که همان سخاوت است که ما می شناسیم. بخشش، باز کردن دست و بخشیدن. می گوید که:

### ترک شهوتها و لذتها سخاست هرکه در شهوت فرو شد برنخاست

این را بعنوان راه نشان می دهد. می گوید که یک راه تو سخاست. برای اینکه اگر زندگی را در فرم جستجو نکنی. اگر زندگی را در بیرون جستجو نکنی، اگر در آینده جستجو نکنی. شهوت یعنی تجسم یک چیزی در آینده که ان از جنس اتفاق است یا چیز است و وصل کردن زندگی به ان و با حرص به طرف او رفتن این اسمش شهوت است. اینجا منظورش شهوت جنسی نیست. می گوید اگر شما این شهوتها و لذتهای سطحی. من ذهنی به لذتهای سطحی پایبند است. در این گفتگو ما نمی گوئیم شما از لذتهای زندگی محروم کنیم خودمان را مثل لذت گردش، لذت غذا خوردن، لذت سکس، لذت هرچی که شما می شناسید. اگر شما زنده به حضورباشید حالت بالانس و تعادل در ذات حضور است. از همه چیزهای زندگی می توانید استفاده کنید.

ولی این شهوت و این لذت یک چیز دیگری است. شما فکر می کنید زندگی ان چیزی است که شما از لذت سطحی با، که شما از چیزها می گیرید ان است. این اشتباه است. می گوید ترک اینها خودش سخاست برای اینکه ذات زندگی فراوانی، بی نهایت است.

شما همین که ترک شهوتها و لذتها کردید دستتان باز شد. تبدیل شد به فراوانی. و الان می گوید هرکه در این شهوتها فرو شد بر نخاست. واضح است. بعد هم می گوید این سخا یک شاخه است از سرو بهشت. وای به حال کسی که یک چنین چیزی را از دست گذاشت. (بهشت = واگذاشت، رها کرد).

علت اینکه من پیشنهاد می کنم شما این قصه را بخوانید. امروز ما البته در کارمان موفق نبودیم. فکر می کردم اینها را من همه را نیم ساعته می خوانم و بقیه قصه را تمام می کنم ولی خب خیلی طول کشید. ولی شما این قصه را خواهش می کنم به تفصیل از روی کتاب استاد کریم زمانی شما بخوانید و روی سطر به سطر آن دقت کنید. پیغام در جزئیات است. پیغام در جزئیات است. ببینید که ایا خوب درک می کنید چه تغییری در شما بوجود می آید. بعد می گوید:

عروة الوثقا است این ترک هوا      برکشد این شاخ جان را بر سما  
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش      مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

این همان تولد است. می گوید دستگیره محکم است. عروة الوثقی یعنی دستگیره محکم. این ترک هوا. ترک هوا یعنی اینکه شما این لحظه آگاه بشوید به اینکه از چیزهای بیرونی نمی توانید زندگی بگیرید. از چیزهایی که در آینده می خواهد اتفاق بیافتد زندگی نمی آید. هویت نمی آید. اینکار را ترک کنید. این ترک هوا می گوید، این دستگیره محکم است. دستگیره محکم عبارت از این است که شما از جنس هوشیاری

حضور بشوید و زندگی را که از جنس شماسست بگیرید. در واقع از جنس زندگی بشوید. عروة الوثقی یعنی دستگیره محکم. یعنی از جنس زندگی بشوید انرا گرفته اید دیگر. لازم نیست بگیرید. ترک هوا شما را از جنس زندگی می کند و این شاه جان را می کشد به طرف زندگی. به طرف خودش. به عبارت دیگر شما شما هوشیار می شوید و بر می گردید در این جهان با چیزها هم هویت شده اید. الان دارید بر می گردید.

### تا برد شاخ سخا ای خوب کیش

تا این شاخ سخا و بخشش ای خوش ذات به شما می گوید. ترا بالا کشان تا به کجا؟ تا به اصل خویش. و به عبارتی ما سقوط کردیم از جایی که بودیم. این سقوط را اصطلاحاً "گاهی به ان می گوئیم حبوط. حبوط یعنی اینکه انسان از جنس بی فرمی بوده وارد فرم می شود با فرم هم هویت می شود بنابراین می اید به سطح پائین دوباره هوشیارانه بر می گردد روی خودش این همان **مر ترا بالا کشان تا اصل خویش.**

حالا مولانا می بینید که دوباره دارد صبر را پیشنهاد می کند:

یوسف حسنی و این عالم چو چاه      وین رسن صبرست بر امر اله  
یوسفا امد رسن در زن دو دست      از رسن غا فل مشو بیکه شدست

به شما دارد می گوید. می گوید تو که رفتی به جهان توسعه پیدا کردی از ثانیه صفر الان ده سالته، پانزده سالته، بیست سالته هر چقدر هم هویت شدی با جهان افتادی در

چاه ان. حالا، تو یوسف زیبایی هستی این عالم چو چاه است. یعنی ذهن تو مثل چاه هست و این طنابی که باید بگیری صبر است. داشتیم راجع به صبر صحبت می کردیم چقدر مهم هست. عجله نکنید شما. عجله کار من ذهنی است. و امر اله، امر زندگی در این لحظه. هر چی هست. این لحظه با هر کلامی جلوی شما ظاهر می شود. باهانش موازی شو یعنی بپذیر باهانش موازی شو و صبرکن. واکنش نشان نده. داد و بیداد نکن آرام باش، واکنش نشان نده.

برای اینکه این همان طنابی هست که دارید می گیرید یواش یواش. به محض اینکه صبر کنید می بینید وضعیت چجوری است. به محض اینکه صبر کنید این انرژی از شما دارد خودش را بیان می کند تا وضعیت ها را برای شما درست کند. شما فکر نکنید اگر داد و بیداد کنید، واکنش نشان بدهید. تند تند حرف بزنید، دعوا بکنید کارها زود درست می شود. من باید بزنم همه چیز را تغیر بدهم. نه اینکار خراب می شود. اینطوری نمی توانی درست کنید. اینطوری در واکنش هایت گم می شوی.

صبر، موازی بشو با زندگی در این لحظه هیچی نگو. ببین ان نیرو چه می گوید. حالا می گوید هر لحظه این طناب می آید. هر لحظه زندگی می خواهد خودش را از ما بیان کند. ما می گوئیم نه. حالا الان دارد می گوید:

**یوسفا امد رسن در زن دو دست از رسن غا فل مشو بیگه شدست**

یوسفا یعنی تو، ای انسان هر سنی داری. طناب امد دو دستت را محکم بگیر و از رسن غافل مشو، دیر شده. حالا این هم شکر است.

**فضل و رحمت را بهم امیختند**

**حمد لله کین رسن اویختند**

**عالم بس اشکار ناپدید**

**تا ببینی عالم جان جدید**

خدا را شکر می گوید این طناب را، این طناب صبر را اویختند و دانش و بخشش ایزدی و رحمت ایزدی و لطف ایزدی را به همدیگر قاطی کردند. هم شما می بینید، درک می کنید، عقل دارید. هم بخشش ایزدی. این دوتا با هم قاطی شده وقتی صبر می کنید و شکر می کنید. شما واقعا "شکر می کنید که می توانید درک کنید و صبر کنید. شما باید توجه کنید که همه ما درخت خار را کاشته ایم. هیچ انسانی نیست که درخت خار نداشته باشد. اصلا" مکانیسم زایش ما این هست.

انسان می اید هیزمها را جمع می کند، یکجائی این هیزمها را آتش می زند تا از مادر دنیا دوباره متولد بشود. اگر نشود تا زمانی که نشده هر چه بکارد پوک است. برای همین هست که شما تجربه دارید هر کاری کرده اید تا حالا با من بوده اگر متولد نشده اید حتما" درد ایجاد شده. همه اینطوری هستند. فقط شما نیستید. برای همین هست که ما داریم بیدار می شویم که چی کار باید بکنیم. تا ما چی کار کنیم؟ عالم جان جدید را ببینیم. جان جدید وجود دارد. به محض اینکه ما زاده شدیم یک هوشیاری دیگری بوجود می اید و ما آن هوشیاری هستیم، ما یک ادم دیگری می بینیم.

که مولانا توضیح می دهد. عالمی که خیلی اشکار هست ولی چون ما هوشیاری من دار ذهنی داریم که فقط می تواند زمان را ببیند، می تواند فقط گذشته و آینده را ببیند.

نمی توانیم این جهان را ببینیم. حالا می گوید که. دارم من ان نکات عمده را که به نظرم می آید از قصه می گویم. شما باید برید به این بسنده نکنید. جزئیاتش را بخوانید. جزئیاتش را اگر بخوانید شاید همین یک قصه برای بیداری شما و زنده شدن به هوشیاری حضور و برای زایش شما کافی باشد. ما لزومی ندارد همه مثنوی را بخوانیم. شما کافی این را بدانید و با جزئیات و این قصه در شما زنده بشود و در شما کار کند. این قصه پس از مدتی بررسی و خواندن به دفعات در شما زنده می شود. وقتی زنده می شود به اصطلاح راه به شما نشان می دهد.

الان می گوید این درکی که حس می کند الان در حالتی که من دارد این اسمش را می گذارد حس. حس می تواند درک ذهنی ما باشد. وقتی شما می بینید یک چیزی را. وارد فکرتان می کنید. ذهنتان می کنید و انجا قضاوت می کنید این را می توانید اسمش را حس بگذارید. وقتی می بینید اگر وارد ذهن نکنید این خودش ممکن است که اگر قضاوت نکنید و هوشیاری حضور داشته باشید این خودش به شما کمک کند که بدون فکر ببینید. شما می توانید بدون فکر و بدون قضاوت ببینید. یعنی محصولات به اصطلاح مثل دیدن و شنیدن را حتماً لزومی ندارد وارد ذهنتان بکنید و انجا با فکرتان قاطی کنید. این دوتا کاملاً جدا هستند.

ولی معمولاً ما چیزی را که می بینیم می بریم به ذهنمان، قضاوت می کنیم و می گوئیم این، این است دیگر و قضاوت می کنیم. و قضاوت ما معمولاً منفی هست و از این منفی بودن یک هیجان منفی به ما دست می دهد. این مال خار است. درخت خار

اینکار را می کند برای ما. برای همین هست که این همه درد داریم ما. و می گوید که این چشم حس مثل اسب است و نور حق هم مثل سوار است و اگر سوار یا نور حق نباشد این اسب به درد نمی خورد. به عبارت دیگر این سیستمی که ما داریم. این سیستم با پنج تا حسی که ما داریم مثل دیدن و شنیدن و بقیه. و ذهن ما و تمام این سیستم اگر هوشیاری حضور این را سوار نشود و نراند این اصلاً" به درد نمی خورد.

کما اینکه دیدیم ما به درد نمی خورد. علتش این هست که وقتی هوشیاری حضور نیست و نور حق نیست این یک اتونومی پیدا کرده این چشم حس و الان پائین دارد می گوید که این چشم حس فقط می خواهد برود بچرد. از دنیا می خواهد بچرد، نه که چریدن بد باشد ولی وقتی همه حواسش به چریدن است دیگر نور ایزدی نمی تواند واردش بشود.

### پس ادب کن اسب را از خوی بد      ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

حالا می گوید شما بیا این اسب را که حس ماست تمام سیستم بینش ماست، تو از خوی بد این را ادب کن. یکی از راههای ادب کردنش را گفت به ما. یکیش سخا بود. یکیش این است که شما الان تصمیم بگیرید که زندگی در آینده نیست. زندگی در این لحظه هست و از چیزهایی که در آینده می خواهد اتفاق بیافتد زندگی نخواهد داشت. منتظر نباشید. یکیش این هست. یکیش گفت شکر کنید. شما بنشینید بنویسید که ایا در زندگیتان قدردان هستید؟ شما متوجه هستید چی دارید؟ قدر جستان را می دانید؟ ولی قدردانی یعنی کار و این اصطلاح انگلیسی که می گوید یا استفاده کن ازش یا از دست



بده. مصداق دارد. اگر جسمتان را قردانی می کنید حتما" ورزش می کنید. حتما" غذای خوب به ان می دهید. حتما" خواب خوبی می کنید. حتما" به آرامش تان اهمیت می دهید اگر جسمتان را دوست دارید و قدرش را می دانید. اصلا" بزرگترین قردانی، قردانی از هوشیاری حضور است که ما قردانی نمی کنیم. هوشیاری که ما اصلمان است ما نمی توانیم قدر انرا بدانیم. چجوری قدر چیزهای دیگر را بدانیم. قدرشناسی در ذات هوشیاری حضور است. قدرشناسی در من ذهنی وجود ندارد. هزاری هم که بگوئیم قدرشناسی بکنیم شما ممکن است نتوانید بکنید، اگر از زندگی زاده نشدید. اگر از جهان زاده نشدید.

کما اینکه می بینید اتفاق می افتد ما الان می گوئیم ما باید قدرشناسی بکنیم ولی فردا یادمان می رود. برای اینکه فعلا" ذات فعلی ما، طبیعت ثانویه ما همین من ذهنی که قدرشناسی را نمی داند چی هست. طلبکاره. طلبکاری را می داند. برای اینکه شعارش این هست. راهش این هست. برای اینکه می گوید من هرچه بیشتر انباشته کنم. خودش را بالا می داند. همه مردم نوکر من هستند باید به من چیزها را بدهند. انباشته کنم.

انها از نظر مقام، از نظر پول باید پائین تر از من باشند. من اصلا" یک چیز دیگری هستم. هرچی هم به او بدهند بیراهه می رود. هرچه انباشته کند نمی فهمد که چقدر انباشته کرده. فقط ان اضافه کردن را می فهمد. از ان چیزهایی هم که انباشته کرده استفاده هم نمی تواند بکند. نمی تواند اصلا" استفاده کند. خیلی از ادمهائی که من ذهنی دارند، مقدار زیادی هم پول دارند نمی توانند از ان استفاده کنند. لذت هم نمی

برند ولی دوست دارند زیادش کنند. شعارشان این هست که هرچه بیشتر بهتر. حالا این همان حس من دار است. این همان حسی هست که می گوید ادب کن.

**پس ادب کن اسپست و نور حق سوار      ورنه پیش شاه باشد اسپ رد**

شاه ، خدا می اید سوار این اسب بشود خودش را از این بیان کند. این نمی گذارد که اصلاً". قبول ندارد این. نمی خواهد شاه سوارش بشود. بعد مولانا می گوید که:

**این جهان چون خس به دست باد غیب      عاجزی پیش گرفت و داد غیب**  
**گه بلندش می کند گاهیش پست      گه درستش می کند گاهی شکست**

شما باید این موضوع را قبول کنید که هر کسی هستید بسیار بسیار ضعیف هستید در دست زندگی. زندگی شما را احاطه کرده و تا زمانی که از این دنیا متولد نشوید شما را ول نخواهد کرد. می گوید که این جهان، جهان شما مثل خس، برگ کاه به دست باد غیب. باد غیب باد زندگی است. ان طوفان نوح است و شما عاجز هستید کاری نمی توانید بکنید. جز اینکه موازی بشوید و تسلیم بشوید. هرچقدر بیشتر مقاومت کنید بیشتر خرد می شوید.

**عاجزی پیش گرفت و داد غیب**  
**گه بلندش می کند گاهیش پست**  
**گه درستش می کند گاهی شکست**

واضح است، گاهی این کاه را بلند می کند، گاهی هم می آورد پائین. گاهی درستش می کند، گاهی هم می شکند همه ما را. حالا مولانا گفت که شما به عنوان انسان یک

انتخاب دارید که آن سخا بود و جزئیاتش را ما خواهیم خواند. البته قبلاً" هم به تفصیل صحبت کردیم و صبر بود و شکر بود و همه این صحبت‌هایی که قبلاً" کردیم، توجه به آنها بود. ولی اگر نکنید. اگر شما انسانی هستید که فکر کردید امید به این جهان، این درخت خار را بکارید و این درخت خار رشد کند. فقط منظور همین درخت خار بوده. در اینصورت تیر از طرف زندگی به شما پران می شود و تیر به شما می خورد ولی شما انکسی که تیر می اندازد را نمی بینید. انکسی که تیر می اندازد زندگی است. الان دیگر راه فقط درد مانده برای تو. می گوید این تیرها می آید ولی کمان ناپیدا است.

جانها پیدا. جان دردمند شما پیدا ولی پنهان جان، جان است. حالا به شما می گوید که تیر را مشکن. این تیر کدام تیر است. همان تیری که الان می خورد به شما بصورت حوادث و رویدادها و شما دردتان می آید. یادتان هست گفتیم که مقاومت نباید بکنید، تسلیم بشوید. کسی که مقاومت را ادامه می دهد زندگی تیرها را به سویس پرتاب می کند. الان به شما می گوید که تو

### تیر را مشکن که این تیر شهیست      نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

تیر رویدادها که به شما می خورد دیگر تنها راهش همین است. که ما انتخاب کردیم که تیر به شما بخورد. حالا که تیر می خورد، شما دردتان می آید تیر را مشکن که این تیر شاه است. تیر خداست که دارد به شما می خورد و این نیست که همسایه به شما پرتاب کرده تصادفی. بلکه از شصت آگاهی است. یک باشنده آگاه هست که دارد این را به شما پرت می کند و این همان زندگی است.

ما رمیت از رمیت گفت حق      کار حق بر کارها دارد سبق  
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را      چشم خشم خون شمارد شیر را

می گوید که خدا گفته است که تو تیر نمی اندازی من می اندازم. یعنی چی؟ یعنی شما که امید به این جهان گسترش پیدا کردید در آن چهار بعدت. باید زائیده بشوی از این جهان برگردی و یک هوشیاری ناب و صاف بشوی از جنس من که من بتوانم از طریق تو تیر بیاندازم. تیرها را من می اندازم. بنابراین کار حق بر تمام کارها پیشی می گیرد. یعنی این زائیده شدن شما از این جهان و صاف شدن شما بر همه کاری اسبق است.

یعنی مقدم بر هر کاری است که شما می کنید. اول باید ما این اسمش را می گذاریم کار حق. اول باید ما این خار را ما بکنیم بیاندازیم دور. اینها همه یک معنی است. اول باید ما از مادر دنیا دوباره زائیده بشویم. اول باید صاف بشویم که خدا تیرهایش را. تیر می اندازد یعنی چی؟ یعنی انرژی را بوسیله ما در این جهان پخش می کند. شما در این لحظه که انرژی زندگی می آید شما دیگر ستیزه نمی کنید که این در را ببندید. در باز است. می آید از این سیستم شما مثل کوه می ماند. منعکس می شود و بارها منعکس می شود. مثلاً گفت.

هست که کاوا مثلاً می کند      هست که تاوا صدتا می کند

یعنی کوهی هست که فقط یکبار منعکس می کند. کوهی هم هست که یکبار منعکس می کند. دوباره منعکس می شود، دوباره منعکس می شود، دوباره منعکس می شود. این

تبدیل می شود به چشمه ای که از جان شما جاری است. حالا می گوید شما این چیزها را متوجه نشدید و مهمترین کار شما این بوده که به اصطلاح این منظور را برآورده کنی که درون تو صاف بشود و تبدیل به یک باشنده صاف باشی یعنی از دنیا متولد بشوی. نشدی. اینکار را متوجه نشدی. حالا تیر می آید. درد می آید. رویدادها می آید که شما را خشمگین خواهد کرد. می گوید:

### **خشم خود بشکن تو مشکن تیر را**

خشم خودت را بشکن برای اینکه این چشم خشم تو که چشم همان من ذهنی است. این شیر را که مقوی است که به دردتان می خورد این شیر آمده است. این قضاست که آمده برای تو. این رویداد که الان شما را درد می آورد بسیار بسیار خوب است برایت. درمان توست. متوجه نمی شوی و آن را خون می شمارد. همینطور هم هست. ما وقت را تلف می کنیم و متوجه نمی شویم که باید خودمان را بزایانیم.

بنابراین دردها و هم هویت شدگیها را انباشته می کنیم وقتی یک حادثه ای می آید که، رویدادی می آید که، تیری می آید که یک قسمتی از وجود ما را می کند می برد ما بسیار ناراحت می شویم و حالا در اینجا یا شما بیدار می شوید که نمی شنوید. اگر رویدادی همین الان برای شما دارد رخ می دهد که به نظر می آید که این واقعا" حق شما نبود که اینقدر بدبخت بشوید بدانید که حق شما بوده و این آمد که شما را بیدار بکند و چشم خشم شما این شیر مقوی را نباید خون بشمارد. حواست باشه.

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر  
تیر خون الود از خون تو تر  
انچ پیدا عاجز . بسته و زبون  
وانچ ناپیدا چنان تند و حرون

شما این تیری را که خورده به شما در بیار و بوسش کن، بغلش کن. یعنی رویدادی که این لحظه برای شما اتفاق می افتد ذهن می گوید که این خیلی منفی است بغلش کن در اغوش بگیر این تیر است و پیش خدا ببر. در حالیکه تیر پر از خون است و خون از آن می چکد و تر است. یعنی در حالیکه در وسط ماجرا هستی همین الان. همین الان تسلیم شو و بدان که این اتفاق برای تو افتاده که تو را بیدار کند. که شما بدانی که باید خودت را بزایانی. شما متوجه بشوید که داشتی من ها را روی هم انباشته می کردی.

حالا این را هم بدان که انی که پیداست بسیار عاجز و بسته و زبون هست. چی پیداست؟ من شما، فکرهای شما، هیجانات شما، خشم شما. اینها پیداست. اینها هیچ کاری نمی تواند بکنند. اینها همه محاصره شده بوسیله زندگی و زندگی مرتب تیر می زند که شما را بیدار کند. که چه کار کند؟ لطفش را از طریق شما بیان کند. لطفش را به شما بدهد. شما نمی گذارید. ما الان داریم بیدار می شویم.

و آن که نا پیداست که شما نمی بینید بسیار تند و سرکش است. یعنی زندگی بسیار تند و سرکش است. ما که فکر می کنیم این فکرهای ما و این کارهای ما بسیار موثر است. این هم عاجز و بسته و زبون هست. خوب، ما اجازه بدهید مطلب را در اینجا تمام بکنیم برای اینکه حالا بین خودمان بماند ما انطور که پیش بینی کرده بودیم این قصه را تمام

می کنیم نشد و دفعه بعد دنباله اش را ادامه می دهیم. از شما هم خواهش می کنم این قصه را بروید بخوانید با جزئیات و قبول بکنید که این قصه به شما کمک خواهد کرد.





